

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : داستانهای بحار انوار (2)



کاري از : محمد مهدي حاجي پروانه

www.mmmp.blogfa.com

51) خرید نان به نرخ روز

امام صادق علیه السلام به معتب مسؤ ول خرج خانه خود فرمود:
- معتب اجناس در حال گران شدن است ما امسال در خانه چه مقدار خوراکی داریم؟
- معتب : عرض کردم:
- به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم.
- آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش!
- یابن رسول الله ! گندم در مدینه نایاب است ، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.
- سخن همین است که گفتم ، همه گندم ها را در اختیار مردم بگذار و بفروش!
معتب می گوید:
- پس از آنکه گندم ها را فروختم و نتیجه را به امام اطلاع دادم حضرت فرمود:
- بعد از این ، نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر؛ نان خانه من از این پس ، باید نیمی از گندم و نیمی از جو باشد و نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند، تفاوت داشته باشد.
من - بحمدالله - توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم ، ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی اقتصاد و محاسبه در زندگی را رعایت کرده باشم. (65)

52) ارشاد با بذل مال !

مدتی بود که شخصی دایم نزد امام کاظم علیه السلام می آمد و فحش و ناسزا می گفت . بعضی از نزدیکان حضرت که قضیه را چنین دیدند، به ایشان عرض کردند:
- اجازه بدهید ما این فاسق را بکشیم!
حضرت اجازه ندادند و از مکان و مزرعه او پرسیدند و سپس سوار بر مرکبی به مزرعه وی رفتند. آن مرد صدا زد:
- از میان زراعت من نیابید! حاصل مرا پایمال می کنید!
حضرت آمدند نزدیک ایشان پیاده شدند. با لبخندی در کنارش نشستند و سپس فرمودند:
- چقدر برای زراعت خرج کرده ای ؟
گفت:
- صد دینار.
فرمود:
- چقدر امید دخل داری ؟
گفت:
- دویست دینار.
فرمود:
- این سیصد دینار را بگیر و مزرعه هم مال خودت باشد. خداوند آنچه را که امید داری به تو مرحمت می کند.
مرد پول را گرفت و پیشانی حضرت را بوسید. حضرت تبسم کرده ، برگشت.
فردا که امام علیه السلام مسجد آمدند، آن مرد نشسته بود. وقتی که حضرت را دید گفت:
- الله اعلم حيث يجعل رسالته (66)
اصحاب پرسیدند دیروز چه می گفت ، امروز چه می گوید، دیروز فحش و ناسزا می گفت ، امروز تعریف و تمجید می کند؟
حضرت به اصحاب فرمودند:
- شما گفتید اجازه بده ما این مرد را بکشیم و لکن من با مبلغی پول او را اصلاح کردم! (67) یکی از راه های اصلاح حال مردم احسان و بخشش است.

53) نامه امام موسی بن جعفر(ع) به استاندار یحیی بن خالد !

شخصی از اهالی ری نقل می کند:
یحیی بن خالد کسی را والی (استاندار) ما کرد. مقداری مالیات بدهکار بودم . از من می خواستند و من

از پرداخت آن معذور بودم ، زیرا اگر از من می گرفتند فقیر و بینوا می شدم. به من گفتند والی از پیروان مذهب شیعه است ، در عین حال ترسیدم که پیش او بروم ، زیرا نگران بودم که این خبر درست نباشد و مرا بگیرند و به پرداخت بدهی مجبور ساخته و آسایشم را به هم بزنند. عاقبت تصمیم گرفتم برای حل این قضیه به خدا پناه برم ، لذا به زیارت خانه خدا رفتم و خدمت مولایم امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم و از حال خود شکایت کردم. آن حضرت پس از شنیدن عرایض من نامه ای این چنین به والی نوشت:

((بسم الله الرحمن الرحيم اعلم ان الله تحت عرشه ظلا لا يسكنه الا من اسدى الی اخيه معروفا او نفس عنه كربة ، او ادخل علی قلبه سرورا، و هذا اخوك والسلام)).

((بدان که خداوند را در زیر عرش سایه ای است که کسی در زیر آن ساکن نمی شود مگر آنکه فایده ای به برادرش رساند و یا مشکل او را بر طرف سازد و یا دل او را شاد کند و این برادر توست . والسلام)). پس از انجام حج به شهر خود بازگشتم و شبانه به نزد آن مرد رفتم و از او اجازه ملاقات خواستم و گفتم :

من پیک موسی بن جعفر علیه السلام هستم.

استاندار خود پابرهنه آمد و در را گشود و مرا بوسید و در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسه زد. هر بار که از من درباره دیدن امام علیه السلام می پرسید، همین کار را تکرار می کرد و چون او را از سلامتی حال آن حضرت مطلع می ساختم ، شاد می گشت و خدا را شکر می کرد. سپس مرا در خانه اش قسمت بالای اتاق نشانید و خود رو به رویم نشست . نامه ای را که امام خطاب به او نوشته و به من داده بود به وی تسلیم کردم . او ایستاد و نامه را بوسید و خواند. سپس پول و لباس خواست پول ها را دینار دینار و درهم درهم و جامه ها را یک به یک با من تقسیم کرد، و حتی قیمت اموالی را که تقسیم آنها ممکن نبود به من می پرداخت.

وی هر چه به من داد می پرسید:

برادر! آیا تو را شاد کردم ؟

و من پاسخ می دادم:

آری ! به خدا تو بر شادی من افزودی!

سپس دفتر مالیات را طلبید و هر چه به نام من نوشته بودند حذف کرد و نوشته به من داد مبنی بر این که من از بدهی مالیات معافم و من خداحافظی کردم و بازگشتم.

با خود گفتم : من که از جبران خدمت این مرد ناتوانم ، جز آن که در سال آینده ، هنگامی که به حج مشرف شدم برایش دعا کنم و وقتی محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم از آنچه او برای من انجام داد آگاهش سازم.

به مکه رفتم پس از انجام اعمال حج خدمت امام موسی بن جعفر(ع) رسیدم و از آنچه میان من و آن مرد گذشته بود، سخن گفتم . سیمای آن حضرت از شادی برافروخته گشت.

عرض کردم:

-سرورم ! آیا این خبر موجب خوشحالی شما شد؟

حضرت فرمود:

-آری ! به خدا این خبر مرا و امیرالمؤمنین علیه السلام و جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و خدای متعال را مسرور کرد.⁽⁶⁸⁾

(54) معماهای فقهی !

یک سال ، هارون الرشید به زیارت کعبه رفته بود. هنگام طواف ، دستور دادند مردم خارج شوند، تا خلیفه بتواند به راحتی طواف کند.

چون هارون خواست طواف نماید، عربی از راه رسید و با وی به طواف پرداخت . (این عمل بر خلیفه جاه طلب گران آمد و با خشم اشاره کرد که مرد عرب را کنار کنند.) ماءمورین به مرد عرب گفتند:

-کمی صبر کن تا خلیفه از طواف کردن فراغت یابد!

عرب گفت:

-مگر نمی دانید خداوند در این مکان مقدس همه را یکسان دانسته و در قرآن مجید فرموده است :
سواء العاکف فیه و الباد⁽⁶⁹⁾

چون هارون این سخن را از عرب شنید، به نگهبان خود دستور داد که کاری به او نداشته باشد و او را به حال خویش بگذارد.

آن گاه خود به طرف حجرالاسود رفت تا مطابق معمول به آن دست بمالد. ولی عرب آنجا هم پیش دستی نموده ، قبل از وی ، حجرالاسود را لمس کرد!

سپس هارون به مقام ابراهیم آمد که در آنجا نماز بخواند، باز هم عرب قبل از هارون به آنجا رسید و مشغول نماز شد. همین که هارون از نماز فارغ شد، دستور داد آن مرد را پیش او حاضر نمایند. وقتی دستور هارون را شنید گفت:

-من کاری با خلیفه ندارم، اگر خلیفه با من کاری دارد، خودش پیش من بیاید!
هارون ناگزیر نزد مرد عرب آمد و سلام کرد، عرب هم جواب سلامش را داد.
هارون گفت:

-اجازه می دهی در اینجا بنشینم.

عرب گفت:

-اینجا ملك من نیست، اینجا خانه خدا است، ما همه در اینجا یکسانیم. اگر می خواهی بنشین، چنانچه مایل نیستی برو.

هارون بر زمین نشست، روی به آن عرب کرد و گفت:

چرا شخصی مثل تو مزاحم پادشاهان می شود؟

عرب گفت:

آری! باید در مقابل علم کوچکی کنی و گوش فرا دهی.

(هارون از طرز سخن گفتن عرب ناراحت شد) به عرب گفت:

-می خواهم مسأله ای دینی از تو بپرسم، اگر درست جواب ندادی، تو را اذیت خواهم کرد.

-سؤال تو برای یاد گرفتن است یا می خواهی مرا اذیت کنی؟

-البته منظور، یاد گرفتن است.

-بسیار خوب! ولی باید برخیزی و مانند شاگردی که می خواهد مطلبی از استاد به پرسد، مقابل من بنشینی!

هارون برخاست و در مقابل وی روی زمین نشست.

هارون پرسید:

-بگو بدانم، خداوند چه چیزی را بر تو واجب کرده است؟

عرب گفت:

-از کدام امر واجب سؤال می کنی؟ از يك واجب یا پنج واجب یا هفده واجب یا سی و چهار یا نود و چهار یا صد و پنجاه و سه بر هفده عدد و از دوازده یکی و از چهل یکی و از دویست پنج عدد و از تمام عمر یکی و یکی به یکی؟!
هارون گفت:

-من از يك واجب از تو سؤال کردم، تو برایم عدد شماری کردی!

عرب گفت:

دین در دنیا بر پایه عدد و حساب برقرار است و اگر چنین نبود، خداوند در روز قیامت برای مردم حساب باز نمی کرد.

سپس این آیه را خواند:

((وان كان مثقال حبة من خردل اتينا بها و كفى بنا حاسبين (70)))

در این هنگام، عرب خلیفه را به نام صدا کرد. هارون سخت خشمگین شد، طوری که برافروخته گردید، (زیرا به نظر خلیفه تمامی افراد به او باید امیرالمؤمنین می گفتند) در حالی که آثار خشم و غضب در چهره اش آشکار بود گفت:

-آنچه را که گفתי توضیح بده! اگر توضیح دادی آزاد هستی و گرنه، دستور می دهم بین صفا و مروه گردنت را بزنند!

نگهبان از خلیفه تقاضا کرد که او را به خاطر خدا و آن مکان مقدس نکشد!

مرد عرب از گفتار نگهبان خنده اش گرفت! هارون پرسید:

-چرا خندیدی؟

-از شما دو نفر خنده ام گرفت، زیرا نمی دانم کدام يك از شما نادان ترید؛ کسی که تقاضای بخشش کسی را می کند که اجلش رسیده، یا کسی که عجله برای کشتن می نماید نسبت به شخصی که اجلش نرسیده؟!
هارون گفت:

-بالاخره آنچه را که گفתי توضیح بده!

عرب اظهار داشت:

-اینکه از من پرسیدی: آنچه خداوند بر من واجب نمود چیست؟ جوابش این است که خداوند خیلی چیزها را به انسان واجب نموده است.

اینکه پرسیدم: آیا از يك چیز واجب سؤال می کنی؟ مقصودم دین اسلام است (که قبل از هر چیزی پیروی از آن بر بندگان خدا واجب است).

منظورم از پنج، نمازهای پنجگانه، از هفده چیز، هفده رکعت نماز شبانه روزی و از سی و چهار چیز،

سجده های نمازها و نود و چهار هم تکبیرات نمازهایی است که در شبانه روز می خوانیم و از صد و پنجاه و سه ، در هفده عدد، تسبیح نماز است.

اما آنچه گفتم از دوازده عدد یکی ، منظورم ماه رمضان است که از دوازده ماه ، يك ماه واجب است . و آنچه گفتم از چهل یکی ، هر کس چهل دینار طلا داشته باشد يك دینار واجب است زکات بدهد و گفتم از دویست ، پنج ، هر کس دویست درهم نقره داشته باشد، پنج درهم باید زکات بدهد.

اینکه پرسیدم : آیا از يك واجب در تمام عمر می پرسی ؟

مقصودم زیارت خانه خداست که در تمام عمر يك بار بر مسلمانان مستطع واجب است و اینکه گفتم یکی به یکی ، هر کس به ناحق کسی را بکشد باید کشته شود، خداوند می فرماید)) النفس بالنفس ((.

چون سخن عرب به پایان رسید، هارون از تفسیر و بیان این مسائل و زیبایی سخن عرب بسیار خوشحال گشت و مرد عرب در نظرش بزرگ آمد و غضب تبدیل به مهربانی شد و يك کیسه طلا به عرب داد. آن گاه ، عرب به هارون گفت:

-تو چیزهایی از من پرسیدی و من هم جواب دادم . اکنون من نیز از تو سؤال می کنم و تو باید جواب بدهی ! اگر جواب دادی ، این کیسه طلا مال خودت و می توانی آن را در این مکان مقدس صدقه دهی ، اگر نتوانستی باید يك کیسه دیگر نیز به آن اضافه کنی تا بین فقرای قبیله خود تقسیم کنم.

هارون ناچار قبول کرد. عرب پرسید:

-خنفساء⁽⁷¹⁾ به بچه اش دانه می دهد یا شیر؟

هارون غضبناك شد و گفت:

-آیا درست است فردی مثل تو از من چنین پرسشی بنماید؟

عرب گفت:

شنیده ام پیامبر فرموده است : عقل پیشوای مردم از همه بیشتر است . تو رهبر این مردم هستی ، هر سؤال از امور دینی و واجبات از تو پرسیده شود باید همه را پاسخ دهی . اکنون جواب این پرسش را می دانی یا نه ؟

هارون:

-نه ! توضیح بده آنچه را که از من پرسیدی و دو کیسه طلا بگیر.

عرب:

-خداوند آنگاه که زمین را آفرید و جنبه هایی در آن بوجود آورد، که معده و خون قرمز ندارند، خوراکنشان را از همان خاک قرار داد. وقتی نوزاد خنفساء متولد می شود نه او شیر می خورد و نه دانه ! بلکه زندگیش از مواد خاکی تاءمین می گردد.

هارون:

-به خدا سوگند! تاکنون دچار چنین سؤال نشده ام.

مرد عرب دو کیسه طلا را گرفت و بیرون آمد. چند نفر از اسمش پرسیدند، فهمیدند که وی امام موسی بن جعفر علیه السلام است.

به هارون اطلاع دادند، هارون گفت:

به خدا قسم ! درخت نبوت باید چنین شاخ و برگی داشته باشد!⁽⁷²⁾

(چون اولین سال زیارت هارون بود و حضرت نیز در لباس مبدل به مکه رفته بود، تا مردم او را نشناسند لذا هارون آن حضرت را شناخت.)

(55) ماءمون و مرد دزد

محمد بن سنان حکایت می کند که در خراسان نزد مولایم حضرت رضا علیه السلام بودم . ماءمون در آن زمان حضرت را معمولا در سمت راست خود می نشاند.

به ماءمون خبر دادند که مردی دزدی کرده است . ماءمون دستور داد او را احضار کنند. چون حاضر شد، ماءمون او را در قیافه مرد پارسایی مشاهده کرد که اثر سجده در پیشانی داشت . به او گفت:

-وای بر این ظاهر زیبا و بر این کار زشت ! آیا با چنین آثار زهد و پارسایی که از تو می بینم تو را به دزدی نسبت می دهند؟

مرد صوفی گفت:

-من این کار را از روی ناچاری کرده ام ، زیرا تو حق مرا از خمس و غنایم ، نپرداختی.

ماءمون گفت:

-تو در خمس و غنایم چه حقی داری ؟

-خدای عزوجل خمس را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

((هر غنیمت که به دست آورید خمس آن برای خدا و پیغمبر او و ذوی القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است)). (73)

و همچنین غنیمت را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

((غنیمتی که خدا از اهل قریه ها به پیغمبر خود بخشید، برای خدا و پیغمبر او و ذوی القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است ؛ برای آنکه غنیمت ، تنها در دست و حوزه توانگران شما به گردش نباشد)). (74)

طبق این بیان ، اکنون که در سفر مانده ام و بینوا و تهیدستم ، تو مرا از حقم محروم ساخته ای. مأمون گفت:

آیا من حکمی از احکام خدا و حدی از حدود الهی را ترك کنم ، با این حرف هایی که تو می زنی ؟

مرد صوفی گفت:

-اول به کار خود پرداز و خویش را پاك كن و آن گاه به تطهیر دیگران همت گمار! نخست حد خدا را بر نفس خود جاری کن و آن گاه دیگران را حد بزنی!

مأمون دیگر نتوانست سخن بگوید، رو به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

-در این باره چه نظری دارید؟

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

-این مرد می گوید تو هم دزدی کرده ای منم دزدی کرده ام ! مأمون از این سخن سخت برآشفته و آن گاه به مرد دزد گفت:

-به خدا قسم دست تو را خواهم برید.

مرد گفت:

-آیا تو دست مرا قطع می کنی در صورتی که خود، بنده منی ؟!

مأمون گفت:

-وای بر تو! من چگونه بنده تو هستم ؟!

مرد گفت:

-به جهت اینکه مادر تو از مال مسلمان خریداری شده و تو بنده کلیه مسلمانان مشرق و مغربی ، تا آن گاه که تو را آزاد کنند، و من تو را آزاد نکرده ام.

دیگر آنکه تو خمس را بلعیده ای ! بنابراین ، نه حق آل رسول را ادا کرده ای و نه حق مثل من و امثال مرا داده ای.

همچنین شخص ناپاك نمی تواند ناپاك مثل خود را پاك سازد، بلکه شخصی پاك باید آلوده ای را پاك نماید و کسی که خود حد بگردن دارد بر دیگری حد نمی تواند بزند، مگر آنکه اول از خود شروع کند! مگر نشنیده ای که خدای عزیز می فرماید:

((آیا مردم را به نیکی فرمان می دهید و خویش را فراموش می کنید و حال آنکه کتاب خدا را تلاوت می کنید؟ آیا در این کار فکر نمی کنید)). (75)

در این هنگام ، مأمون رو به حضرت رضا علیه السلام کرد و گفت:

-صلاح شما درباره این مرد چیست ؟

حضرت رضا علیه السلام اظهار داشتند:

-خدای جل جلاله به محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

((قلله الحجة الیالغه)) (خدای را دلیل رسایی هست که نادان با نادانی می فهمد و دانا بعلم خود درك می کند، دنیا و آخرت بر پایه استوار است و اکنون این مرد بر تو دلیل آورده است.

چون سخن به اینجا رسید، مأمون فرمان داد تا مرد صوفی را آزاد کنند.

پس از آن ، مدتی در میان مردم ظاهر نشد و در مورد حضرت رضا علیه السلام فکر می کرد تا آنکه آن بزرگوار را مسموم ساخت و شهید کرد. (76)

(56) مأمون و امتحان امام جواد علیه السلام

روزی مأمون که به قصد شکار از قصر خود بیرون آمده بود، در گذرگاه به عده ای از کودکان که امام جواد علیه السلام هم در میان آنان بود، برخورد نمود. کودکان همگی گریختند، جز آن حضرت ! مأمون نزد ایشان رفت و پرسید:

-چرا با کودکان دیگر نگریختی ؟

حضرت جواب داد:

-من گناهی نکرده بودم که بگریزم و مسیر هم آن قدر تنگ نبود که کنار بروم تا راه تو باز شود. از هر کجا که می خواستی می توانستی بروی . مأمون پرسید:

-تو کیستی ؟
 حضرت پاسخ داد:
 -من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم!
 ماءمون پرسید:
 -از علم و دانش چه بهره ای داری ؟
 امام علیه السلام جواب داد:
 -می توانی اخبار آسمان ها را بیرسی!
 ماءمون از او جدا شد و به راه خود ادامه داد، باز سفیدی بر روی دستش بود می خواست با آن شکار کند.
 ماءمون باز را رها کرد و باز دنبال درآچی پرواز کرد، به طوری که مدتی از دیده ها ناپدید شد و پس از زمانی ، در حالی که ماری (77) را زنده صید کرده بود، بازگشت . ماءمون ماری را جای مخصوص گذاشت . سپس به اطرافیانش گفت:
 -مرگ آن کودک ، امروز - به دست من - فرا رسیده است!
 آن گاه از همان راهی که رفته بود برگشت به همان محل که رسید فرزند امام رضا علیه السلام را دید که در بین تعدادی از کودکان است ، احضار کرد. از او پرسید:
 -تو از اخبار آسمان و زمین چه می دانی ؟
 امام جواد علیه السلام پاسخ داد:
 -من از پدرم و پدرانم از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و ایشان از جبرئیل و جبرئیل از پروردگارم جهانیان شنیدم که فرمود:
 میان آسمان و زمین دریایی است مواج و متلاطم که در آن مارهای است که شکم هاشان سبز و پشت هاشان نقطه های سیاه دارد، پادشاهان آنها را با بازهای سفیدشان شکار می کنند تا دانشمندان را با آنها بیازمایند!
 ماءمون با شنیدن این پاسخ گفت:
 -تو و پدران و جدت و پروردگارت همه راست گفتید! (78)

(57) شعله حسد

در اواخر تابستان و در شب دوازدهم ماه رجب سال 218 (هـ ق) ماءمون خلیفه عباسی از دنیا رفت و در ناحیه طرسوس (79) به خاک سپرده شد. برادرش معتصم زمام خلافت را عهده دار گشت. معتصم که از هر راه ممکن جهت تثبیت پایه های زمامداری خویش تلاش می کرد، برای جلوگیری از خطرهای احتمالی از ناحیه امام جواد علیه السلام و اینکه تحت مراقبت شخصی قرار گیرند، ایشان را از مدینه به بغداد آورد.
 هنوز از اقامت امام علیه السلام در بغداد مدت زیادی نگذشته بود که به اشاره معتصم خلیفه عباسی به وسیله زهر آن حضرت به شهادت رسیدند. این حادثه ، به دنبال ماجرای پیش آمد که داستانش چنین است.
 زرقان دوست صمیمی ابن ابی دآد (80) بود می گوید:
 روزی ابن ابی دآد از نزد معتصم بازگشت در حالی که سخت غمگین بود. علت اندوه را جویا شدم .
 پاسخ داد:
 -امروز آرزو کردم که کاش بیست سال پیش از این مرده بودم.
 گفتم:
 -برای چه ؟
 جواب داد:
 -به خاطر واقعه ای که از ابوجعفر، امام جواد علیه السلام ، در حضور معتصم علیه من رخ داد.
 -مگر چه پیش آمد؟
 -دزدی را نزد مجلس خلیفه آوردند دزد به سرقت خود اعتراف کرد و از خلیفه خواست با اجرای حد او را پاك سازد . خلیفه فقها را گرد آورد و ابوجعفر را نیز حاضر کرد، از ما پرسید دست دزد از کجا باید قطع شود؟ من گفتم:
 از مچ دست.
 گفت:
 به چه دلیل ؟
 گفتم:

دست از انگشتان است تا میچ ، زیرا که خداوند در آیه (تیمم) فرموده است)) : فامسحوا بوجوهکم و ایدیکم⁽⁸¹⁾)) صورت و دستهایتان را مسح کنید ((منظور از دست در این آیه ، انگشتان تا میچ دست است.

عده ای از فقها نیز با من موافق شدند و گفتند دست دزد باید از میچ قطع گردد، ولی عده ای دیگر گفتند دست دزد را از آرنج باید قطع کرد، چون خداوند در آیه وضو می فرماید)) : و ایدکم الی المرافق ((یعنی دست های خویش را تا آرنج ها بشوید))! و این آیه دلالت دارد بر اینکه حد دست آرنج است. سپس معتصم رو به ابوجعفر کرد و پرسید: در این مسأله چه نظر دارید؟ ایشان اظهار نمود:

حاضران در این باره سخن گفتند، مرا معاف بدار! معتصم بار دیگر سخنش را تکرار کرد و او عذر خواست . در آخر، معتصم گفت تو را به خداوند سوگند! آنچه را در این باره می دانی بگو. امام جواد علیه السلام گفت:

حال که مرا قسم دادی ، نظرم را می گویم . اینها به خطا رفتند زیرا فقط انگشتان دزد باید قطع شد، و کف دست بماند. معتصم پرسید:

دلیل این فتوا چیست ؟

گفت : رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود است سجده با هفت عضو بدن تحقق می یابد، صورت (پیشانی)، دو کف دست ، دو سر زانو، دو پا (دو انگشت بزرگ پا)، بنابراین ، اگر دست دزد از میچ یا از آرنج قطع شود، دیگر دستی برای او نمی ماند تا هنگام سجده آن را بر زمین گذارد. و نیز خدای متعال فرموده است:

((و ان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احدا)) ((سجده گاهها از آن خداست . پس هیچ کس را همپایه و همسنگ با خدا قرار ندهید))(منظور از سجده گاهها اعضای هفتگانه است که سجده بر آنها انجام می گیرد، و آنچه برای خداست قطع نمی شود.

معتصم از این بیان خوشش آمد و دستور داد فقط انگشتان دزد را قطع کردند.. ابن ابی داد می گفت:

در این هنگام ، حالتی بر من رخ داد که گویی قیامت بر پا شده است و آرزو کردم که کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم.

پس از سه روز نزد معتصم رفته به او گفتم:

توصیه خیرخواهانه خلیفه بر من واجب است ، من می خواهم در موردی با شما صحبت کنم که می دانم به واسطه آن وارد آتش جهنم می شوم.

معتصم گفت:

کدام صحبت ؟

گفتم:

خلیفه در مجلس خویش ، فقها و علما را برای حکمی از احکام دین جمع می کند و از آنان در شرایطی که رؤسای لشکر و کشوری حضور دارند و تمام گفتگوها را می شنوند، حکم مسأله ای را می پرسند و آنان جواب می دهند، ولی نظر فقها را نمی پذیرند و تنها سخن مردی را قبول می کنند که نیمی از مسلمانان به امامت و پیشوایی وی اعتقاد دارند و ادعا می کنند که او سزاوار خلافت است ، این کار برای خلیفه پسندیده نیست!

در این هنگام سیمای خلیفه دگرگون شد و فهمید چه اشتباهی کرده آن گاه گفت:

خداوند تو را پاداش دهد که مرا توصیه خوبی کردی.

سهس روز چهارم به یکی از دبیران) کتاب (دستور داد ابوجعفر، (امام جواد علیه السلام)، را به خانه اش دعوت کند. او نیز چنین کرد، ولی امام نپذیرفت و عذر خواست . اما وی در دعوت خویش اصرار ورزید و گفت : من شما را به مهمانی دعوت می کنم و آرزو دارم قدم به خانه ام بگذارید تا من از مقدم شما تبرک جویم . چند تن از وزرای خلیفه نیز آرزوی دیدار شما را در منزل من دارند.

امام علیه السلام ناچار! دعوت وی را پذیرفت و به خانه اش رفت ، اما آنان در غذای وی زهر ریخته بودند.

به محض اینکه از غذا میل نمود، احساس کرد آغشته به زهر است ، از این رو تصمیم گرفت حرکت کند. میزبان از ایشان خواست بماند ولی حضرت در پاسخ فرمود:

اگر در خانه تو نباشم برای تو بهتر است!

امام جواد علیه السلام ، برای مدتی سخت ناراحت بود تا آنکه زهر در اعضای بدنش اثر کرد و چشم از جهان فرویست.⁽⁸²⁾

(58) تپه توبره ها !

متوکل عباسی می کوشید با اتکاء بر نیروی نظامی خویش مخالفانش را بترساند. به همین جهت ، يك بار لشگر خود را - که به نود هزار تن می رسیددستور داد که توبره اسب خویشش را از خاک سرخ پر کنند و در صحرای وسیعی ، آنها را روی هم بریزند. سربازان به فرمان متوکل عمل کردند و از خاک های ریخته شده ، تپه بزرگ به وجود آمد، که آنرا تپه توبره ها نامیدند. متوکل بر بالای تپه رفت و امام هادی علیه السلام را به نزد خود فراخواند و گفت : ((شما را خواستم تا لشگر مرا تماشا کنی ! به علاوه ، او دستور داده بود همه ، لباس های جنگ بپوشند و سلاح بر گیرند و با بهترین آرایش و کاملترین سپاه از کنار تپه عبور کنند. منظورش ترسانیدن کسانی بود که احتمال می داد بر او بشورند و در این میان بیشتر از امام هادی علیه السلام نگران بود که مبادا به پیروانش فرمان نهضت علیه متوکل را بدهد حضرت هادی علیه السلام به متوکل فرمود:

-آیا می خواهی من هم سپاه خود را به تو نشان دهم ؟
متوکل پاسخ داد:
-آری!

امام دعایی کرد! ناگهان میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب از فرشتگان مسلح پر شد. خلیفه از مشاهده این منظره غش کرد! وقتی که بهوش آمد، امام هادی علیه السلام به او فرمود:
-ما در کارهای دنیا با شما مسابقه نداریم ما به کارهای آخرت (امور معنوی) مشغولیم ، آنچه درباره ما فکر می کنی درست نیست. (83)

(59) محبت خاندان نبوت

شخصی از یوسف بن یعقوب - که مردی نصرانی و از اهل فلسطین بودپیش متوکل ، سخن چینی کرد. متوکل دستور داد برای مجازات احضارش کنند. یوسف نذر کرد: اگر خداوند او را به سلامت به خانه اش برگرداند و از متوکل آسیبی به او نرسد، صد اشرفی به حضرت امام علی النقی علیه السلام پرداخت نماید. در آن موقع ، خلیفه حضرت را از حجاز به سامرا آورده و خانه نشین کرده بود و از لحاظ معیشت در سختی به سر می برد.

یوسف می گوید:
همین که به دروازه سامرا رسیدم با خودم گفتم : خوب است قبل از آنکه پیش متوکل بروم ، صد دینار را خدمت امام علیه السلام بدهم ، اما چه کنم که منزل امام علیه السلام را نمی شناسم و من مرد نصرانی چگونه از منزل امام هادی علیه السلام سؤال کنم ، می ترسیدم کسی قضیه را به متوکل خبر دهد و بیشتر باعث ناراحتی و عصبانیت او بشود و از طرف دیگر، متوکل هم ملاقات با ایشان را قدغن کرده ، کسی نمی تواند به خانه حضرت برود. ناگاه به خاطر رسید که مرکبم را آزاد بگذارم ، شاید به لطف خداوند بدون پرسش - به منزل حضرت برسم . چون مرکب را به اختیار خود گذاشتم ، از کوچه و بازارها گذشت تا بر در منزلی ایستاد. هر چه سعی کردم ، از جایش تکان نخورد. از کسی پرسیدم:

-خانه از کیست ؟
گفت:
-منزلی ابن الرضا (امام هادی) ، است!
این حادثه را نشانی بر عظمت امام علیه السلام دانسته و با تعجب تکبیر گفتم . در این حال ، غلامی از اندرون خانه بیرون آمد و گفت:

-تو یوسف پسر یعقوب هستی ؟
گفتم:

-بلی!
گفت:

-پیاده شو!

پیاده شدم . مرا به داخل خانه برد.
با خود گفتم : این دلیل دوم بر حقیقت این بزرگوار که غلام ، ندیده مرا شناخت ! سپس گفت:
-صد اشرفی را که نذر کرده بودی به من بدهید.

با خودم گفتم: این هم دلیل سوم بر حقانیت آن حضرت، پول را دادم و غلام رفت و کمی بعد دوباره آمد. مرا به داخل منزل برد.

دیدم مرد شریفی نشسته است. فرمود:

-ای یوسف آیا هنوز وقت آن نرسیده که اسلام اختیار کنی؟
گفتم:

-آنقدر دلیل و برهان دیده ام، کفایت می کند.

فرمود:

-نه! تو مسلمان نمی شوی، ولی فرزند تو اسحق، به زودی مسلمان می شود و از شیعیان ما خواهد شد.

سپس فرمود:

-ای یوسف! بعضی خیال می کنند محبت و دوستی ما برای امثال شما فایده ندارد، به خدا سوگند هرگز چنین نیست. هر که به ما محبتی نماید بهره اش را می بیند؛ چه مسلمان باشد و چه غیر مسلمان. آسوده خاطر پیش متوکل برو و هیچ تشویش و نگرانی نداشته باش! به همه خواسته هایت می رسی.

یوسف می گوید:

بدون نگرانی نزد متوکل رفتم و به تمام هدفهایم رسیدم و برگشتم.

پس از مرگ مرد نصرانی پسرش، اسحاق، مسلمان شد و از شیعیان خوب بشمار آمد و خودش پیوسته اظهار می داشت:

من به بشارت سرور خود، امام هادی علیه السلام مسلمان شده ام. (84)

(60) فیلسوف و ناسازه های قرآنی!

اسحاق کندی - از دانشمندان صاحب نام عراق بود - و مردم او را به عنوان فیلسوف برجسته می شناختند. وی اسلام را قبول نداشت و کافر بود. می پنداشت بعضی از آیات قرآن با بعضی دیگر سازگار نیست تصمیم گرفت پیرامون به ظاهر ناسازه ها و ضد و نقیض های موجود در آیات قرآنی کتابی بنویسد! برای نگارش چنین کتابی در خانه نشست و مشغول نوشتن گردید. روزی یکی از شاگردان وی محضر امام عسگری (ع) رسید و جریان را اطلاع داد. حضرت به او فرمود:
-آیا بین شما مرد هوشمند و رشیدی نیست که استادان را از نوشتن کتابی که درباره قرآن شروع کرده بازدارد و پشیمان سازد؟

عرض کرد:

-ما همگی از شاگردان او هستیم. چگونه ممکن است او را از عقیده اش منصرف کنیم؟

امام فرمود:

-آیا حاضری آنچه را که به تو می آموزم در محضر استادت انجام دهی؟ عرض کرد:

-بلی!

فرمود:

-پیش او برو! و مدتی او را در این کار که شروع کرده کمک کن به طوری که انس بگیری و دوست و همدم که شدی به او بگو سؤالی برایم پیش آمده اجازه می خواهم از تو بپرسم و غیر از شما کسی شایستگی پاسخ آن را ندارد.

او خواهد گفت بپرس! به او بگو:

آیا ممکن است فرستنده قرآن (خدا) معانی را اراده کرده که غیر از آنست که شما فهمیده اید؟ او در جواب خواهد گفت:

آری؟ ممکن است.

در این هنگام به او بگو:

تو چه می دانی شاید منظور خدا از آیات غیر از آن معانی است که شما حدس می زنید. استادت به خوبی می فهمد منظور شما چیست.

شاگرد نزد استاد اسحاق رفت، مطابق دستور امام رفتار کرد و با او همدم شد تا اینکه زمینه برای طرح سؤالی آماده گردید. آنگاه از استاد پرسید آیا ممکن است که خداوند غیر از معانی که تو از آیات فهمیده ای اراده کرده باشد؟

استاد با کمال دقت به پرسش شاگرد گوش داد و گفت: دوباره سؤالی خود را تکرار کن! شاگرد سؤالی را تکرار کرد.

فیلسوف پس از کمی تأمل اظهار داشت:

آری ! ممکن است ، خداوند اراده معانی غیر از معانی ظاهر آیات داشته باشد. زیرا واژه ها و لغتها دارای احتمالات است و از لحاظ دقت نظر نیز گفته شما پسندیده می باشد.

استاد می دانست شاگرد او توانائی چنین پرسشی را از پیش خود ندارد و از حدود اندیشه او بیرون است لذا روی به شاگرد و گفت : تو را سوگند می دهم که حقیقت را بگویی این مطلب را از کجا یاد گرفته ای ؟

شاگرد ابتدا آن را به خود نسبت داد گفت:

به ذهنم آمد که از تو بیروم.

استاد جواب او را نپذیرفت و اصرار نمود حقیقت را بگوید

شاگرد:

حقیقت این است که امام حسن عسگری (ع) یادم داد.

فیلسوف:

اکنون واقعیت را گفتی ، چون چنین پرسشها جز از خاندان رسالت شنیده نمی شود.

آنگاه فیلسوف با توجه به اشتباهات خود دستور داد آتش تهیه کنند و تمام آنچه را درباره تناقض آیات قرآن نوشته بود به آتش کشید و سوزاند!⁽⁶⁵⁾

(61) تولد امام زمان (عج)

حضرت حجة بن الحسن امام عصر(عج) در پانزدهم شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری در شهر سامرا چشم به جهان گشود.

حکیمه دختر امام محمد تقی (ع) نقل می کند که امام حسن عسگری (ع) مرا خواست و فرمود:

- عمه ! امشب نیمه شعبان است ، نزد ما افطار کن ! خداوند در این شب فرخنده حجت خود را به زودی آشکار خواهد کرد.

عرض کردم:

- مادر نوزاد کیست ؟

فرمود:

- نرجس.

گفتم:

- فدایت شوم ! من که اثری از حاملگی در این بانوی گرامی نمی بینم ! فرمود:

- مصلحت این است . همان طور که گفتم خواهد شد.

وارد خانه شدم . سلام کردم و نشستم . نرجس خاتون آمد، کفش ها را از پایم در آورد و گفت:

- بانوی من ! شب بخیر!

گفتم:

- بانوی من و خاندان ما تویی!

گفت:

- نه ! من کجا و این مقام بزرگ ؟

گفتم:

- دخترم ! امشب خداوند فرزندی به تو عنایت می فرماید که سرور دنیا و آخرت خواهد بود.

تا این سخن را از من شنید در کمال حجب و حیا نشست . من نماز شام را خواندم و افطار کردم و خوابیدم.

نصف شب بیدار شدم و نماز شب را خواندم ، دیدم نرجس خوابیده و از وضع حمل در او اثری نیست ، پس از تعقیب نماز به خواب رفتم.

مدتی نگذشت که با اضطراب بیدار شدم ، دیدم نرجس هم بیدار است و نمازش را می خواند، ولی هیچ گونه آثار وضع حمل در او دیده نمی شود، از وعده امام کمی شك به دلم راه یافت.

در این هنگام ، امام حسن عسگری (ع) از محل خود با صدای بلند مرا صدا زد و فرمود :

((لا تعجلی یا عمه فان الامر قد قرب))

((عمه ! عجله نکن که وقت ولادت نزدیک است.))

پس از شنیدن صدای امام (ع) مشغول خواندن سوره الم سجده و یس شدم.

ناگاه ! نرجس با اضطراب از خواب بیدار شد و برخاست ، من به او نزدیک شدم و نام خدا را بر زبان جاری کردم ، پرسیدم آیا در خود چیزی احساس می کنی ؟ گفت:

- بلی عمه!

گفتم:

-نگران نباش و قدرت قلب داشته باش ، این همان مژده ای است که به تو دادم.
 سپس من و نرجس را چند لحظه خواب گرفت . بیدار شدم ، ناگاه ! مشاهده کردم که آن نور دیده متولد شده و با اعضای هفتگانه روی زمین در حال سجده است . او را در آغوش گرفتم ، دیدم از آرایش ولادت پاك و پاکیزه است.
 در این هنگام ، امام حسن عسگری (ع) مرا صدا زد:
 عمه ! پسر من را نزد من بیاور!
 من آن مولود را به نزد وی بردم . امام (ع) او را به سینه چسبانید و زبان خود را به دهان وی گذاشت و دست بر چشم و گوش او کشید و فرمود:
((-تکلم باینی ((فرزندم با من حرف بزن.
 آن نوزاد پاك گفت:
-اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمد رسول الله .
 سپس صلواتی به امیرالمؤمنین (ع) و سایر ائمه تا پدرش امام حسن عسگری (ع) فرستاد، سپس ساکت شد.
 امام (ع) فرمود:
 -عمه ! او را نزد مادرش ببر تا به او نیز سلام کند و باز نزد من بیاور!
 او را پیش مادرش بردم . سلام کرد و مادرش جواب سلامش را داد! بار دیگر او را نزد پدرش برگردانیدم
 (86)

(62) ملاقات با امام زمان (عج)

علامه مجلسی (ره) از قول پدرش نقل می کند که می گفت:
 در زمان ما شخص صالح و مؤمنی به نام امیر اسحق استر آبادی (ره) بود که چهل بار پیاده به مکه رفته بود، و بین مردم مشهور شده بود که او طی الارض دارد - یعنی چندین فرسخ را در يك لحظه طی می کرده - در یکی از سال ها او به اصفهان آمد. من باخبر شدم و به دیدارش رفتم . پس از احوالپرسی از وی پرسیدم:
 -آیا شما طی الارض دارید؟ در بین ما چنین شهرت یافته است ؟
 در جواب گفت:
 در یکی از سالها با کاروان حج به زیارت خانه خدا می رفتم به محلی رسیدیم ، که آنجا با مکه هفت یا نه منزل (بیش از پنجاه فرسخ) راه بود. من به علتی از کاروان عقب مانده و کم کم به طور کلی از آن جدا شدم . و جاده اصلی را گم کرده حیران و سرگردان بودم.
 تشنگی چنان بر من غالب شد که از زندگی مایوس گشتم . چند بار فریاد زدم:
 -یا اباصالح ! یا اباصالح ! (امام زمان)! ما را به جاده هدایت فرما!
 ناگاه شیعی از دور دیدم و به فکر فرو رفتم ! پس از مدت کوتاهی آن شیخ در کنارم حاضر شد. دیدم جوانی گندم گون و زیبا است که لباس تمیزی به تن کرده و سیمای بزرگان را دارد. بر شترکی سوار بود و ظرف آبی همراه خود داشت . به او سلام کردم ، جواب سلام مرا داد و پرسید:
 -تشنه هستی ؟
 -آری!
 ظرف آب را به من داد و از آن آب نوشیدم . سپس گفت:
 -می خواهی به کاروان برسی ؟
 مرا بر پشت سر خود سوار شتر کرد و به جانب مکه حرکت کردیم . عادت من این بود که هر روز دعای حرز یمانی را می خواندم . مشغول خواندن آن دعا شدم . در بعضی از جمله ها آن شخص ایراد می گرفت و می گفت:
 چنین بخوان!
 چیزی نگذشت که از من پرسید:
 -اینجا را می شناسی ؟
 نگاه کردم ، دیدم در مکه هستیم.
 امر کردند:
 -پیاده شو!
 وقتی پیاده شدم ، او بازگشت و از نظرم ناپدید شد. در این وقت فهمیدم که او حضرت قائم (عج) بوده است.
 از فراق او و از اینکه او را نشناختم متأسف شدم . بعد از گذشت هفت روز، کاروان ما به مکه رسید.

افراد کاروان ، چون از زنده ماندن من مایوس شده بودند، یکباره مرا در مکه دیدند و از این رو، بین مردم مشهور شدم که من)) طی الارض ((دارم.
علامه مجلسی (ره) در پایان اظهار می کند که پدرم گفت:
دعای حرز یمانی را نزد وی خواندم و آن را تصحیح کردم ، شکر خدا که او به من اجازه نقل و تصحیح آن را داد. ⁽⁸⁷⁾

(63) ابوراجح حلی و امام زمان (عج)

ابوراجح از شیعیان مخلص شهر حله ⁽⁸⁸⁾، سرپرست یکی از حمام های عمومی آن شهر بود، بدین جهت ، بسیاری از مردم او را می شناختند.
در آن زمان ، فرماندار حله شخصی ناصبی به نام مرجان صغیر بود. به او گزارش دادند که ابوراجح حلی از بعضی اصحاب منافق رسول خدا (ص) بدگویی می کند. فرماندار دستور داد او را آورند.
آن قدر زدند که تمام بدنش مجروح گشت و دندان های پیشین ریخت ! همچنین زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوز سوراخ کردند و بینی اش را نیز بریدند و او را با وضع بسیار دلخراشی به عده ای از اوباش سپردند. آنها ریسمان بر گردن او کرده و در کوچه و خیابان های شهر حله می گرداندند! و مردم هم از هر طرف هجوم آورده او را می زدند. به طوری که تمام بدنش مجروح شد، و به قدری از بدنش خون رفت و که دیگر نمی توانست حرکت کند و روی زمین افتاد، نزدیک بود جان تسلیم کند.
جریان را به فرماندار اطلاع دادند. وی تصمیم گرفت او را بکشد، ولی جمعی از حاضران گفتند:
-او پیرمرد فرتوتی است و به اندازه کافی مجازات شده و خواه ناخواه به زودی می میرد، شما از کشتن او صرف نظر کنید و خون او را به گردن نگیرید!
به خاطر اصرار زیاد مردم - در حالی که صورت و زبان ابوراجح به سختی ورم کرده بود - فرماندار او را آزار کرد. خویشان او آمدند و نیمه جان وی را به خانه بردند و کسی شك نداشت که او خواهد مرد.
اما فردای همان روز، مردم با کمال تعجب دیدند که او ایستاده نماز می خواند و از هر لحاظ سالم است و دندان هایش در جای خود قرار گرفته ، و زخم های بدنش خوب شده و هیچ گونه اثری از آن همه زخم نیست ! و با تعجب از او پرسیدند:
-چطور شد که این گونه نجات یافتی و گویی اصلا تو را کتک نزدند؟!
ابوراجح گفت:

-من وقتی که در بستر مرگ افتادم ، حتی با زبان نتوانستم دعا و تقاضای کمک از مولایم حضرت ولی عصر(عج) نمایم ؛ لذا تنها در قلمب متوسل به آن حضرت شدم و از آن حضرت درخواست عنایت کردم.
وقتی که شب کاملاً تاریک شد، ناگاه ! خانه ام نورانی گشت ! در همان لحظه ، چشمم به جمال مولایم امام زمان (عج) افتاد، او جلو آمد و دست شریفش را بر صورتم کشید و فرمود:
-برخیز و برای تاءمین معاش خانواده ات بیرون برو و کار کن ! خداوند تو را شفا داد!
اکنون می بینید که سلامتی کامل خود را باز یافته ام.
خبر سلامتی و دگرگونی شگفت انگیز حال او - از پیرمردی ضعیف و لاغر به فردی سالم و قوی - همه جا پیچید و همگان فهمیدند.
فرماندار حله به مأمورینش دستور داد ابوراجح را نزد وی حاضر کنند. ناگاه ! فرماندار مشاهده نمود، قیافه ابوراجح عوض شده و کوچکترین اثری از آنهمه زخم ها در صورت و بدنش دیده نمی شود! ابوراجح دیروز با ابوراجح امروز قابل مقایسه نیست!
رعب و وحشتی تکان دهنده بر قلب فرماندار افتاد، او آن چنان تحت تاءثیر قرار گرفت که از آن پس ، رفتارش با مردم حله (که اکثراً شیعه بودند) عوض شد . او قبل از این جریان ، وقتی که در حله به جایگاه معروف به)) مقام امام (عج)) می آمد، به طور مسخره آمیزی پشت به قبله می نشست تا به آن مکان شریف توهین کرده باش ؛ ولی بعد از این جریان ، به آن مکان مقدس می آمد و با دو زانوی ادب ، در آنجا رو به قبله می نشست و به مردم حله احترام می گذاشت . لغزش های ایشان را نادیده می گرفت و به نیکوکاران نیکی می کرد. ولی این کارها سودی به حال او نبخشید، پس از مدت کوتاهی درگذشت . ⁽⁸⁹⁾

(64) زبانم لال اگر از رسول خدا(ص) نشنیده باشم !

ابو مسلم می گوید:
روزی با حسن بصری و انس بن مالک به در خانه امّسلمه (همسر رسول گرامی) رفتیم. انس کنار در خانه نشست. من با حسن بصری وارد منزل شدیم. حسن بصری سلام کرد و امّسلمه پاسخ داد. بعد پرسید:
-تو کیستی فرزندم؟
گفت:
-من حسن بصری هستم.
فرمود:
-برای چه آمده ای؟
گفت:
-آمده ام حدیثی از رسول خدا(ص) درباره علی بن ابی طالب (ع) برایم بگویید.
امّسلمه فرمود:
-به خدا قسم حدیثی به تو خواهم گفت که آن را با این دو گوشم از پیامبر خدا شنیده ام، کر شوم اگر دروغ بگویم! و با این دو چشمم دیدم، کور شوم اگر ندیده باشم! و قلبم آن را به خاطر سپرد، خداوند مهرش بزند اگر گواهی ندهد! و زبانم لال شود اگر از رسول خدا(ص) نشنیده باشم که ایشان به علی بن ابی طالب (ع) فرمود:
یا علی! هر کس روز قیامت در پیشگاه خداوند حاضر شود و ولایت تو را انکار کند، در صف مشرکان و بت پرستان قرار می گیرد.
در این حال، حسن بصری گفت:
-الله اکبر! شهادت می دهم که حقا علی بن ابی طالب (ع) سرور من و سرور همه مؤمنان است.
هنگامی که از منزل امّسلمه بیرون آمدیم، انس بن مالک به او گفت:
-چرا تکبیر گفتی؟
حسن بصری حدیث امّسلمه را نقل کرد سپس گفت:
من از عظمت مقام علی (ع) تعجب کردم و تکبیر گفتم. در این وقت انس بن مالک خادم پیغمبر(ص) خدا اظهار داشت:
-این حدیث را رسول خدا(ص) سه یا چهار بار فرموده است. (90)

(65) چهار نفرینی که مستجاب شد !

مردی که دو پا و دو دست او قطع شده بود و هر دو چشمش نیز کور بود، فریاد می زد:
-خدایا مرا از آتش نجات بده!
به او گفتند:
-از برای تو مجازاتی باقی نمانده، باز می گویی خدایا مرا از آتش نجات بده؟
گفت:
-من در کربلا با افرادی بودم، که امام حسین (ع) کشتند، وقتی امام شهید شد، مردم لباسهای او را به تاراج بردند، شلوار و بند شلوار گران قیمتی در تن آن حضرت دیدم، دنیاپرستی مرا به آن داشت تا آن بند قیمتی را از شلوار درآورم.
به طرف پیکر حسین (ع) نزدیک شدم، همین که خواستم آن بند را باز کنم، ناگاه دیدم آن حضرت دست راستش را بلند کرد و روی آن بند نهاد! من نتوانستم دست آن مظلوم را کنار بزنم، لذا دستش را قطع کردم! همین که خواستم آن بند را بیرون آورم، دیدم حضرت دست چپ خود را بلند کرد و روی آن بند نهاد! هر چه کردم نتوانستم دستش را از روی بند بردارم، بدین جهت دست چپش را نیز بریدم! باز تصمیم گرفتم آن بند را بیرون آورم، صدای وحشتناک زلزله ای را شنیدم! ترسیدم و کنار رفتم و شب در همان جا کنار بدن های پاره پاره شهدا خوابیدم.
ناگاه! در عالم خواب، دیدم که گویا محمد(ص) همراه علی (ع) و فاطمه (س) و امام (ع) را بوسید و سپس فرمود:
-پسرم تو را کشتند، خدا کسانی را که با تو چنین کردند بکشد!
شنیدم امام حسین (ع) در پاسخ فرمود:
-شمر مرا کشت و این شخص که در اینجا خوابیده، دست هایم را قطع کرد.

فاطمه (س) به من روی کرد و گفت:
- خداوند دست ها و پاهایت را قطع و چشم هایت را کور نماید و تو را داخل آتش نماید!
از خواب بیدار شدم . دریافتم که کور شده ام و دست ها و پاهایم قطع شده . سه دعای فاطمه (س) به استجابت رسیده و هنوز چهارمی آن یعنی ورود در آتش - باقی مانده ، این است که می گویم:
-خداایا! مرا از آتش نجات بده! (91)

(66) وداع با حکومت

هنگامی که یزید، منفور در گذشت . پسرش معاویه به جای وی نشست . ولی طولی نکشید از خلافت کناره گیری کرد، و بر منبر رفته و این چنین سخنرانی نمود:
-مردم ! من علاقه ندارم بر شما ریاست کنم و مطمئن هم نیستم . زیرا که می بینم شما علاقه ای به خلافت من ندارید . ولی شما گرفتار حکمرانی خاندان ما شده اید و ما نیز گرفتار شما مردمیم!
جدم معاویه برای به دست آوردن خلافت با علی بن ابی طالب علیه السلام - که به خاطر سابقه و مقامش به خلافت شایسته بود!!-جنگید و می دانید که مرتکب چه اعمال زشتی شد و شما هم می دانید به همراه ایشان چه کردید و عاقبت نیز گرفتار نتیجه عمل خود شده و به گور رفت ، بعد از معاویه ، پدرم یزید عهده دار خلافت شد و خوب که ایشان چنین کاری را نمی کرد، چون شایستگی خلافت را نداشت.
وی کاری که نمی بایست بکند، انجام داد، جنایتهای وحشتناکی را مرتکب شد. و فکر می کرد که کار خوبی را انجام می دهد و بالاخره چندان زمانی نگذشت که از بین رفت و آتش فساد او خاموش شد. و اینک رفتار زشتش غم مرگ او را از پادمان برده است.
آن گاه گفت:
-اکنون من نفر سوم این خانواده هستم ، افراد بی علاقه به خلافت من ، بیشتر از افرادی است که به خلافت من علاقه مند هستند. من هرگز بار گناه شما را به دوش نمی کشم ! بیایید خلافت را از من بگیرید و به هر کس که مایلید بسپارید!
مروان بلند شد و گفت:
-شما به روش عمر رفتار کن!
پاسخ داد:
-به خدا سوگند! اگر خلافت گنجینه ای بود، ما سهم خود را برداشتیم ، اگر هم گرفتاری بود، برای نسل ابوسفیان ، همین اندازه بس است ، و از منبر پایین آمد.
مادرش به او گفت:
-ای کاش چون لکه حیض می شدی!
-در جواب مادر گفت:
-من نیز همین آرزو را داشتم تا دیگر نمی فهمیدم خداوند آتشی دارد که هر معصیت کار و هر کسی را که حق دیگری را بگیرد، با آن عذاب می کند. (92)

(67) سخنرانی عبدالملك مروان در مکه !

عبدالملك مروان ، خلیفه اموی در مکه سخنرانی می کرد. همین که سخنانش به پند و موعظه رسید، مردی از میان جمعیت برخاست و گفت:
-بس است ، بس است !! شما امر می کنید ولی خود عمل نمی کنید و نهی می کنید، اما از کارهای زشت نمی پرهیزید، پند می دهید ولی پند نمی گیرید. آیا ما از کردار شما پیروی کنیم ، یا مطیع گفتار شما باشیم؟!
اگر بگویید پیرو روش ما باشید، چگونه می توان از ستمگران پیروی کرد یا به چه دلیل ما از گناهکارانی اطاعت کنیم که اموال خدا را ثروت خود می دانند و بندگان او را بنده خویش حساب می کنند؟ و اگر بگویید از دستورات ما اطاعت نمایید و نصیحت ما را بپذیرید، آیا ممکن است آن کس که خود را پند نمی دهد، دیگری را نصیحت کند؟ مگر اطاعت از کسی که عادل نیست جایز است ؟
اگر بگویید، علم را در هر کجا یافتید بگیرید و نصیحت را از هر که باشد بپذیرید، شاید در میان ما کسانی باشند که بهتر از شما سخن بگویند و زیباتر حرف بزنند!
از خلافت دست بردارید و نظام قفل و بند را کنار گذارید تا آنان که در شهرها در به در گشته اند و در

بیابان ها آواره کرده اید، پیش بیایند و این خلافت را به طور شایسته اداره کنند. به خدا سوگند! ما هرگز از شما پیروی نکرده ایم و شما را مسلط بر مال و جان و دین خود نساخته ایم تا مانند ستمگران با ما رفتار کنید ما به وضع زمان خود آگاهیم و منتظر پایان مدت حکومت شما، و تمام شدن همه رنج ها و محنت های خود هستیم. هر کدام از شما که بر سریر حکومت تکیه زند مدت معینی دارد و به زودی پرونده ای که همه کردار و اعمال کوچک و بزرگ در آن نوشته شده می خواند و آن وقت خواهد فهمید که ستمگران چه ظلم هایی روا داشته اند! در این هنگام ، یکی از مأموران مسلح خلیفه ، پیش آمده و او را گرفت ، دیگر از سرنوشت او خبری نشد!⁽⁹³⁾

(68) اجرای جنایت حمید بن قحطبه !

عبداللہ بزاز نیشابوری می گوید:
من با حمید بن قحطبه طوسی (یکی از حکمرانان هارون) معامله داشتم . روزی برای دیدار او بار سفر بستم . وقتی به آنجا رسیدم ، از آمدن من باخبر شد! هنوز لباس سفر بر تن داشتم که مرا احضار کرد. این قضیه در ماه رمضان ، وقت نماز ظهر اتفاق افتاد.
به نزد او رفتم وی را در اتافی دیدم که آب از وسط آن می گذشت ! سلام کردم حمید تشنه و آفتابه ای آورد و دست هایش را شست . مرا نیز توصیه به شستن دست ها نمود. سپس سفره غذا را پهن کردند.
من فراموش کرده بودم که اکنون ماه رمضان است و من روزه هستم ! اما در بین غذا خوردن یادم آمد و بلافاصله دست از غذا کشیدم . حمید از من پرسید:
-چه شد؟ چرا غذا نمی خوری ؟
پاسخ دادم:
ماه رمضان است ، من نه بیماری و نه عذر دیگری دارم تا روزه ام را افطار کنم ، اما شما چرا روزه نیستید؟!
من علت خاصی برای خوردن روزه ام ندارم و از سلامت نیز برخوردارم.
سپس چشمانش پر از اشک شد و گریست ! پس از آنکه از خوردن فراغت یافت از او پرسیدم:
-علت گریستن شما چیست ؟
جواب داد:
-هارون الرشید هنگامی که در طوس بود، در یکی از شب ها مرا خواست . چون به محضر او رفتم ، دیدم رو به روی وی شمعی در حال سوختن است و شمشیری آخته نیز در جلو اوست و خدمتکار او هم ایستاده بود. هنگامی که در برابر وی قرار گرفتم ، چشمش که بر من افتاد گفت:
-حمید! تا چه اندازه از امیرالمؤمنین اطاعت می کنی؟⁽⁹⁴⁾
گفتم : با مال و جانم!
هارون سر بزیر انداخت و دستور داد به خانه ام برگردم.
از رسیدنم به منزل چندانی نگذشته بود که مأمور آمد و گفت:
-خلیفه با تو کار دارد.
گفتم:
انالله ! می ترسم هارون قصد کشتن مرا داشته باشد. اما چون در برابر وی حاضر شدم ، از من پرسید:
-از امیرالمؤمنین چگونه اطاعت می کنی ؟
گفتم:
-با جان و مال و خانواده و فرزندم.
هارون تبسمی کرد و دستور داد برگردم.
چون به خانه ام رسیدم باز فرستاده هارون آمد و گفت:
-امیر با تو کار دارد.
چون در پیش هارون حاضر شدم دیدم او در همان حالت گذشته اش نشسته است . از من پرسید:
-از امیرالمؤمنین چگونه اطاعت می کنی ؟ گفتم:
-با جان و مال و خانواده و فرزند و دینم.
هارون خندید و سپس به من گفت:
-این شمشیر را بردار و آنچه این غلام به تو دستور می دهد، به جای آر!
خادم شمشیر را برداشت و به من داد و مرا به حیاطی که در آن قفل بود آورد. در را گشود، ناگهان ! در

وسط حیاط با چاهی رو به رو شدیم و سه اتاق نیز دیدیم که در همه آنها قفل بود. خادم در یکی از اتاق ها را باز کرد. در آن اتاق بیست تن پیر و جوان را که همگی به زنجیر بسته شده و موها پریشان و گیسوانشان ریخته بود، دیدم. به من گفت:

-امیرالمؤمنین تو را به کشتن همه اینها فرمان داده است.

آنان همه علوی و از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام بودند. خادم یکی یکی آنان را می آورد و من هم گردن ایشان را با شمشیر می زدم، تا آنکه آخرینشان را نیز گردن زدم! سپس خادم جنازه ها و سرهای کشتگان را در آن چاه انداخت.

آن گاه، خادم در اتاق دیگری را گشود. در آن اتاق هم بیست نفر علوی از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام به زنجیر بسته شده بودند.

-خادم گفت:

-امیرالمؤمنین فرموده است که اینان را بکشی! بعد یکی یکی آنان را پیش من می آورد و من گردن می زدم و او هم سرها و جنازه های آنان را به چاه می ریخت تا آنکه همه را کشتم. سپس در اتاق سوم را گشود و در آن هم بیست تن از فرزندان علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام با گیسوان و موهای فرو ریخته به زنجیر کشیده شده بودند.

-خادم گفت:

-امیرالمؤمنین فرموده است که اینان را نیز بکشی.

باز به شیوه قبل همه را کشتیم تا این که از آنان تنها پیرمردی باقی مانده بود. آن پیر به من گفت:

-نفرین بر تو ای بدبخت! روز قیامت هنگامی که تو را نزد جد ما رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بیاورند تو چه عذری خواهی داشت که شصت تن از فرزندان آن حضرت را که زاده علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام بودند، به قتل رساندی؟

در این هنگام دست ها و شانه هایم به لرزه افتاد. خادم نگاهی غضبناک به من کرد و مرا اجازه ترك وظیفه نداد! لذا آن پیر را نیز کشتم و خادم جسد او را به چاه افکند! اکنون با این وصف، روزه و نماز من چه سودی برایم خواهد داشت، حال آنکه در آتش، جاودان خواهم ماند!⁽⁹⁵⁾

(69) چوب خلال و يك سال معطلی !

احمد پسر حواری می گوید:

-آرزو داشتم سلیمان دارانی، یکی از عرفا، را در خواب ببینم.

پس از يك سال، او را در خواب دیدم.

به او گفتم:

-استادا! خداوند با تو چه کرد؟

گفت:

-ای احمد! از جایی می آمدم، قدری هیزم در آنجا دیدم، چوبی به اندازه چوب خلال از آنها برداشتم، نمی دانم خلال کردم یا نه!

اکنون يك سال است که برای حساب همان چوب معطل هستم.⁽⁹⁶⁾

قسمت سوم: پیامبران الهی، پیامبران و امت های گذشته

(70) ازدواج سلیمان با بلقیس

در دوران فرمانروایی حضرت سلیمان در شام، بلقیس ملکه سیاه در یمن حکمران بود. او و ملتش بجای پرستش خداوند آفتاب را می پرستیدند. سلیمان از رفتار آنان اطلاع یافت، نامه ای به ملکه سیاه فرستاد و فرمان داد برتری نجویند و از دعوت وی سرپیچی نکنند و در برابر حق تسلیم گردند.

بلقیس فرماندهان و بزرگان کشور را به مشورت خواست داستان نامه را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند:

ما نیروی کافی داریم، و مرد جنگیم ولی تصمیم نهائی با شما است. ملکه سبا گفت:

من جنگ را صلاح نمی دانم و توضیح داد صلح بهتر از جنگ است. و افزود ما قبل از هر چیز باید سلیمان و اطرافیان را بیازماییم تا ببینیم برآستی چه کاره اند، سلیمان يك پادشاه است یا يك پیغمبر. پادشاهان

با هدایا تسخیر می شوند مردان خدا را نمی توان با متاع دنیا رام نمود اگر سلیمان هدایا را نپذیرد او پیغمبر است باید تسلیم او شویم اکنون هدیه ای بر آنها می فرستیم تا ببینیم فرستادگان چه خیری برای ما می آورند بلقیس هدایایی با کارون از خردمندان و اشراف بسوی سلیمان فرستاد همین که هدایا را در پیشگاه سلیمان گزاردند سلیمان نه تنها از آنان استقبال نکرد و به آنان خوش آمد نگفت به هدایا نیز با دیده بی اعتنائی نگریست و به فرستادگان گفت:

این هدایا را به صاحبانش برگردانید زیرا خداوند چندان نعمت فراوان و گنجها به من داده هرگز با مال دنیا تطمیع و رام نمی شوم اما بدانید ما بزودی با لشکری بسوی شما خواهیم آمد که توان جنگی را با آن نخواهید داشت . فرستادگان بلقیس برگشتند همه ماجرا را به وی بازگو کردند ملکه سبا با فراست دریافت ناچار باید تسلیم فرمان سلیمان که همان فرمان حق و توحید و یگانه پرستی است گردد و برای حفظ لشکر و کشور خود هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد بدین جهت با گروهی از بزرگان و خردمندان قوم خود بسوی شام رهسپار شدند وقتیکه سلیمان از حرکت ملکه سبا آگاهی یافت به حاضران گفت:

- کدام يك از شما می تواند تخت ملکه سبا را پیش از ورودش نزد من حاضر کند؟ عفرتی از جن (یکی گردنکشان جنیان) گفت:

- من تخت او را پیش از آنکه از جای خود برخیزی نزد تو می آورم سلیمان گفت:

- من می خواهم کار از این زودتر انجام گیرد. آصف ابن برخیا گفت:

- من تخت او را قبل از آنکه چشم بر هم زنی نزد تو خواهم آورد. سلیمان با این پیشنهاد موافقت کرد لحظه چندانى نگذشت تخت بلقیس را در نزد خود حاضر دید، بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت. سلیمان برای اینکه توان عقل ملکه سبا را بیازماید و زمینه ای برای ایمان او به خدا فراهم سازد دستور داد در آن تخت تغییراتی انجام دهند. هنگامی که بلقیس وارد شد از او پرسند، آیا این تخت او است یا نه ؟ ببینید چه جواب می دهد.

وقتی که ملکه سبا به بارگاه سلیمان وارد شد کسی اشاره به تخت کرد و گفت:

- آیا تخت شما این گونه است ؟

بلقیس به تخت نگاه کرد نخست باور نکرد که آن ، تخت خود او است . زیرا تخت را در سرزمین سبا گذاشته بود، ولی چون دقت کرد نشانه هایی در آن دید، با تعجب گفت:

- گویا این همان تخت من است!

بلقیس متوجه شد که تخت خود اوست و از طریق غیر عادی جلوتر از او به آنجا آورده شده ، لذا تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت . به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند.⁽⁹⁷⁾

(71) ایراد بنی اسرائیلی !

مردی از بنی اسرائیل ، یکی از بستگان خود را کشت و جسد او را بر سر راه مردی از بهترین فرزندان قبیله بنی اسرائیل گذاشت . سپس به خونخواهی او برآمد. کسی از آنها متهم شد که قاتل اوست . در نتیجه غوغای برخاست . برای حل این مشکل محضر موسی آمدند تا حق را آشکار سازد. حضرت موسی دستور داد گاوی بیاورند تا کشف حقیقت کنند. بنی اسرائیل گمان بردند موسی آنان را استهزاء می کند، از روی تعجب گفتند:

- آیا ما را استهزاء می کنید؟

موسی گفت:

- استهزاء خوی نادانان است و من به خدا پناه می برم از جاهلان باشم. وقتی فهمیدند مسأله جدی است گفتند:

- از پروردگارت بخواه برای من روشن کند، چگونه گاوی باید باشد.

حضرت فرمود:

اگر بنی اسرائیل در مرحله اول از فرمان موسی پیروی می کردند، هرگونه گاوی می آوردند در اطاعت ایشان کافی بود. ولی چون بهانه جونی کردند، توضیح خواستند، خدا نیز کار را برایشان دشوار ساخت . و برای آن گاو نشانه های قرار داد که پیدا کردنش کار آسان نبود. لذا وقتی که پرسیدند، این گاو چگونه باید باشد، خداوند فرمود:

آن گاو نه پیر از کار افتاده است و نه بکر و جوان ، بلکه میان این دو.

آن گاو نه پیر و از کار افتاده باشد و نه بکر و جوان ، بلکه میان این دو!

باز پرسیدند:

-چه رنگی باشد؟!
حضرت موسی فرمود:
-زرد رنگ ، طوری که هر بیننده را شاد و مسرور سازد.
گفتند:
-ای موسی ! مشخصات گاو هنوز مبهم است واضح تر بفرما!
موسی گفت:
-گاوی که به شخم زدن آرام و نرم نشده و برای زراعت ، آبکشی نکرده باشد، بدون عیب بوده و غیر از رنگ اصلی اش رنگ دیگری در آن نباشد.
با زحمت فراوان جستجو کردند در آخر مشخصات با مشخصات گاوی انطباق یافت که نزد جوانی از بنی اسرائیل بود. وقتی که برای خرید پیش او رفتند، گفت:
-نمی فروشم ، مگر اینکه پوست گاو را پر از طلا نمایم!
گفتار جوان را به حضرت اطلاع دادند، فرمود:
-چاره ای نیست باید بخرید! آنان نیز به همان قیمت خریدند و آن را کشتند.
دم گاو (98) را بر مرد مقتول زدند و او زنده شد، گفت:
-یا نبی الله ! پسر عمویم مرا کشته است ، نه آن کسی که ادعا می کنند.
این گونه راز قتل بر همه آشکار شد. یکی از پیروان و اصحاب موسی گفت:
-یا نبی الله ! این گاو قصه شیرینی دارد.
حضرت فرمود:
-آن قصه چیست ؟
مرد گفت:
-جوان صاحب این گاو، نسبت به پدر و مادر خویش خیلی مهربان بود. روزی او جنسی خرید. برای گرفتن پول ، پیش پدر آمد، او را در خواب یافت.
چون نخواست پدر را از خواب شیرین بیدار کند، از معامله صرف نظر کرد، هنگامی که پدر بیدار شد، جریان را به او عرض کرد.
پدر گفت:
-کار نیکویی کردی ، به خاطر آن ، این گاو را به تو بخشیدم.
حضرت موسی علیه السلام گفت:
-ببینید! این فواید نیکی به پدر و مادر است. (99)

(72) گزارشی از جهنم !

حضرت عیسی (ع) با پیروانش سیاحت می کرد. به دهکده ای رسید که تمام ساکنین آن در بین راه و خانه هایشان مرده بودند.
حضرت عیسی (ع) فرمود:
-اینان به مرگ طبیعی نمرده اند، قطعاً گرفتار غضب الهی شده اند، اگر غیر از این بود یکدیگر را دفن می کردند.
پیروانش گفتند:
-ای کاش ما می دانستیم قضیه اینان چه بوده است!
به عیسی (ع) خطاب رسید مردگان را صدا بزن ! يك نفر از آنان تو را جواب خواهد داد.
حضرت عیسی صدا زد:
-ای اهل قریه!
یکی از آنان پاسخ داد:
-بلی ! چه می گویی یا روح الله ؟
-حالتان چگونه است و قضیه شما چه بوده است ؟
-ما صبحگاه با کمال سلامتی و آسوده خاطر سر از خواب برداشتیم ، شبانگاهان اما همه در هاویه افتادیم!
-هاویه چیست ؟
-دریایی از آتش است که کوههای آتش در آن موج می زند.
-به چه جهت به این عذاب گرفتار شدید؟
-محبت دنیا و اطاعت از طاعت ما را چنین گرفتار نمود.
-چه اندازه به دنیا علاقه داشتید؟

-مانند علاقه كودك شیرخوار به پستان مادر! هر وقت دنیا به ما روی می آورد خوشحال می شدیم و هرگاه روی برمی گرداند غمگین می گشتیم.
 آن گاه حضرت عیسی (ع) مکتی کردند و سپس پرسیدند:
 -تا چه حد از طاعت اطاعت می کردید؟
 -هر چه می گفتند اطاعت می نمودیم.
 -چرا از میان مردگان فقط تو جواب دادی ؟
 -زیرا آنان دهانشان لجام آتشین زده شده و ملائکه تندخو و سختگیری مأمور آنان هستند. من در میان آنان بودم ولی در رفتار از ایشان پیروی نمی کردم.
 هنگامی که عذاب خداوند نازل شد، مرا نیز فرا گرفت . اکنون با يك موی کنار جهنم آویزانم ، می ترسم در میان آتش بیفتم!
 عیسی (ع) رو به جانب پیروانش کرد و گفت:
 -در زباله دان خوابیدن و نان جوین خوردن شایسته خواهد بود، اگر دین انسان سالم بماند. (100)

(73) نفرین مادر !

امام محمد باقر(ع) (نقل می فرماید:
 در میان بنی اسرائیل ، عابدی به نام جریح بود. او همواره در صومعه ای به عبادت می پرداخت.
 روزی مادرش نزد وی آمد و او را صدا زد، او چون مشغول عبادت بود به مادرش پاسخ نداد، مادر به خانه اش بازگشت . بار دیگر پس از ساعتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به مادر اعتنا نکرد.
 برای بار سوم باز مادر آمد و او را صدا زد و جوابی نشنید.
 از این رفتار فرزند دل مادر شکست و او را نفرین کرد.
 فردای همان روز، زن فاحشه ای که حامله بود نزد او آمد و همان جا درد زایمانش گرفت و بچه ای را به دنیا آورده و نزد جریح گذاشت و ادعا کرد که آن بچه فرزند نامشروع این عابد است.
 این موضوع شایع شد و سر زبان ها افتاد. مردم به یکدیگر می گفتند: کسی که مردم را از زنا نهی می کرد و سرزنش می نمود، اکنون خودش زنا کرده است.
 ماجرا به گوش شاه وقت رسید که عابد زنا کرده است . شاه فرمان اعدام عابد را صادر کرد. در آن هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و وقتی او را آن گونه رسوا دید، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد.
 جریح به مادر رو کرد و گفت:
 -مادرم ساکت باش ! نفرین تو مرا به اینجا کشانده است ، و گرنه من بی گناه هستم.
 وقتی که مردم این سخن را از جریح شنیدند به عابد گفتند:
 -ما از تو نمی پذیریم ، مگر اینکه ثابت کنی این نسبتی که به تو می دهند دروغ است.
 عابد (که در این هنگام مادرش دیگر از او ناراضی نداشت) گفت:
 -طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید!
 طفل را آوردند و او با زبان واضح گفت:
 -پدرم فلان چوپان است.
 به این ترتیب ، پس از رضایت مادر، خداوند آبروی از دست رفته عابد را بازگردانید، و تهمت هایی که مردم به جریح می زدند برطرف شد.
 پس از آن ، جریح سوگند یاد کرد که هیچ گاه مادر را از خود ناراضی نکند و همواره در خدمت او باشد. (101)

(74) کرمی درون بینی قاضی !

در بین بنی اسرائیل قاضی ای بود که میان مردم عادلانه قضاوت می کرد. وقتی که در بستر مرگ افتاد، به همسرش گفت:
 -هنگامی که مردم ، مرا غسل بده و کفن کن و چهره ام را بیوشان و مرا بر روی تخت (تابوت) بگذار، که به خوابت خدا، چیز بد و ناگوار نخواهی دید.
 وقتی که مرد، همسرش طبق وصیت او رفتار کرد. پس از چند دقیقه که روپوش را از روی صورتش کنار زد، ناگهان ! کرمی را دید که بینی او را قطعه قطعه می کند. از این منظره وحشت زده شد! روپوش را

به صورتش افکند، و مردم آمدند و جنازه او را بردند و دفن کردند.
همان شب در عالم خواب ، شوهرش را دید. شوهرش به او گفت:
-آیا از دیدن کرم وحشت کردی ؟

زن گفت:

-آری!

قاضی گفت:

-سوگند به خدا! آن منظره وحشتناک به خاطر جانب داری من در قضاوت راجع به برادرت بود!
روزی برادرت با کسی نزاع داشت و نزد من آمد. وقتی برای قضاوت نزد من نشستند، من پیش خود
گفتم : خدایا حق را با برادر زرم قرار بده!
وقتی که به نزاع آنان رسیدگی نمودم ، اتفاقا حق با برادر تو بود، و من خوشحال شدم . آنچه از کرم
دیدي ، مکافات اندیشه من بود که چرا مایل بودم حق با برادر زرم باشد و بی طرفی را حتی در خواهش
قلبی ام به خاطر هوای نفس - حفظ نکردم. (102)

(75) علت واژگونی يك شهر !

مردی از بنی اسرائیل کاخی زیبا و محکم ساخت و خوراک های مختلفی به عنوان غذا آماده نمود و تنها
از توانگران شهر دعوت کرد و مستمندان را وانهاد. هنگامی که بدون دعوت ، از مستمندان نیز کسانی
آمدند، به آنان گفته شد این غذا برای امثال شما نیست!
خداوند دو فرشته به شکل مستمندان فرستاد و به آنان نیز همان حرف ها را گفتند. خدای تعالی به دو
فرشته امر فرمود در قیافه توانگران در آن مجلس حاضر شوند!
هنگامی که در قیافه توانگران وارد مجلس شدند، آنها را گرامی داشتند و در صدر مجلس نشاندند.
از این رو خداوند به هر دو فرشته امر نمود:
آن شهر و هر که در آن است را به زمین فرو برند. (103)

(76) کاش خدا الاغی داشت

شخصی به نام سلیمان دیلمی می گوید:
به امام صادق علیه السلام عرض کردم ، فلانی در عبادت ، و دینداری چنین و چنان است ... (او را
محضر امام تعریف کردم).
امام صادق علیه السلام فرمود:
عقلش چگونه است ؟
عرض کردم : نمی دانم.
امام فرمود:
(ان الثواب علی قدر العقل))
به راستی پاداش عمل به اندازه عقل است.
آن گاه فرمود:
مردی از بنی اسرائیل در مکانی بسیار سر سبز و خرم ، که دارای درختان بسیار و چشمه های گوارا
بود خدا را پرستش می کرد.
فرشته ای از آنجا می گذشت ، او را دید، عرض کرد:
پروردگارا! مقدار پاداش و ثواب این بنده ات را به من نشان بده ! خداوند ثواب مرد عابد را به فرشته
نشان داد ثواب مرد به نظر فرشته خیلی اندک آمد لذا تعجب کرد که چرا با آن همه عبادت ثوابش کم
است خداوند فرمود:
برو پیش او و با وی همنشین باش تا قضیه برایت روشن گردد.
فرشته به صورت انسانی نزد او آمد.
عابد از او پرسید:
تو کیستی ؟
فرشته پاسخ داد:
من بنده عابدی هستم ، چون از مقام و عبادت تو در این مکان آگاه شدم آمده ام که در اینجا خدا را با
هم پرستش کنیم.

فرشته آن روز را با عابد به سر آورد. صبح روز دیگر به عابد گفت:
عجب جای خوش آب و هوا و باصفایی داری؟ که تنها شایسته عبادت است.
عابد گفت:

آری! از هر لحاظ خوب است، ولی اینجا يك عیب دارد.
فرشته پرسید: آن عیب کدام است؟
گفت:

کاش خدای ما الاغی داشت! اگر پروردگار ما الاغی داشت او را در اینجا می چرانیدیم که این گیاهان
سرسبز و خرم ضایع نمی شد.
فرشته پرسید:
- آیا پروردگار تو الاغ ندارد.
عابد گفت:

آری! اگر الاغی داشت، این علف ها تباه نشده و بی فایده از بین نمی رفت. خداوند به فرشته وحی
نمود که من به اندازه عقل او پاداش می دهم، (برای اینکه عقلش کم است، پاداشش نیز اندک است
(104)).

77) راه نجات

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند در ضمن سیر و سفر در غاری به عبادت خدا پرداختند،
ناگهان! سنگ بزرگی از قله کوه فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار به کلی بسته شد. و مرگ خود
را حتمی دانستند. پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند:

به خدا سوگند! از این مرحله خطر راه رهایی نیست مگر اینکه از روی راستی و درستی با خدا سخن
بگوئیم. اکنون هر کدام از ما عملی را که فقط برای رضای خدا انجام داده ایم به خدا عرضه کنیم، تا
خداوند ما را از گرفتاری نجات بخشد.

یکی از آنها گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و زیبایی بود و در راه جلب رضای او
مال زیادی خرج کردم، تا اینکه به وصال او رسیدم و چون با او خلوت کردم و خود را برای عمل خلاف
آماده نمودم، ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم. از برابر آن زن برخاسته بیرون رفتم. خدایا! اگر
این کار من به خاطر ترس از تو بوده و مورد رضایت واقع شده، این سنگ را از جلوی غار بردار! در این
وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت:

خدایا! تو خود آگاهی که من عده ای را اجیر کردم که برایم کار کنند و قرار بود هنگامی که کار تمام شد.
به هر يك از آنان مبلغ نیم درهم بدهم، چون کار خود را انجام دادند من مزد هر يك از آنها را دادم ولی
یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت: اجرت من بیشتر از این مقدار است،
زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده ام، به خدا قسم کمتر از يك درهم قبول نمی کنم در نتیجه مزدش را
نگرفته رفت و من با آن نیم درهم بذر خریده کاشتم خداوند هم برکت داد و حاصل زیاد بر داشتم پس از
مدتی همان اجیر پیش من آمده و مزد خود را مطالبه نمود. من به جای نیم درهم، هیجده هزار درهم
(اصل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوند! اگر این کار را من تنها به خاطر ترس از تو انجام داده ام این
سنگ را از سر راه ما دور کن! در آن لحظه سنگ تکان خورد، کمی کنار رفت به طوری که در اثر
روشنایی همدیگر را می دیدند، ولی نمی توانستند بیرون بیایند.

سومی گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من پدر و مادری داشتم که هر شب شیر برایشان می آوردم تا بنوشند، يك
شب دیر به خانه آمدم و دیدم به خواب رفته اند خواستم ظرف شیر را کنارشان گذاشته و بروم،
ترسیدم جانوری در آن شیر بیفتد، خواستم بیدارشان کنم، ترسیدم ناراحت شوند، بدین جهت بالای
سر آنها نشستم تا بیدار شدند و من شیر را به آنها دادم! بار خدایا! اگر من این کار را به خاطر جلب
رضای تو انجام داده ام این سنگ را از ما دور کن!

ناگهان! سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا
کنند. (105)

78) سه دعا که به هدر رفت

خداوند به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی کرد که مردی از امت او سه دعایش نزد من مستجاب است . پیامبر آن مرد را از این مطلب آگاه ساخت . مرد نیز پیش همسر خود رفت جریان را به وی نقل کرد زن اصرار کرد که یکی از دعاها را درباره ایشان انجام دهد. مرد هم پذیرفت. آنگاه زن گفت از خدا بخواه من از زیباترین زنان باشم. مرد دعا کرد زن زیباترین زمان خود گشت . چندان نگذشت شدیداً مورد توجه پادشاهان هواپرست و جوانان ثروتمند و عیاش قرار گرفت. به شوهر پیر و فقیر خود اعتنا نمی کرد و روش ناسازگاری و بدرفتاری را به همسرش در پیش گرفت. مرد مدتی با او مدارا نمود هنگامی که دید روز به روز اخلاق او بدتر می شود دیگر رفتارش قابل تحمل نیست ، دعا کرد خداوند او را به صورت سگی درآورد و دعا مستجاب شد... پس از این ماجرا فرزندان آن زن دور پدر جمع شده گریه و ناله کردند و اظهار می داشتند مردم مرا سرزنش می کنند که مادرمان به صورتی سگی در آمده و از پدر خواستند مادرشان بصورت اولیه بازگردد و مرد نیز دعا کرد. زن به حال اول بازگشت . و بدین گونه سه دعای مستجاب آن مرد هدر رفت. ⁽¹⁰⁶⁾

(79) مکافات عمل

در زمان حضرت موسی پادشاه ستمگری بود که وی به شفاعت بنده صالح ، حاجت مؤمنی را به جا آورد! از قضا پادشاه و مؤمن هر دو در يك روز از دنیا رفتند! مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه ها را بستند و عزادار شدند. اما جنازه مؤمن در خانه اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت صورت وی را خورد! پس از سه روز حضرت موسی از قضیه با خبر شد. موسی در ضمن مناجات با خداوند، اظهار نمود: بارالهی ! آن دشمن تو بود که با همه عزت و احترام فراوان دفن شد، و این هم دوست دوست که جنازه اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد! سبب چیست ؟ وحی آمد که ای موسی ! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست ، او هم بجا آورد، من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم.. اما مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود، حاجت خواست ، من هم کیفر او را در این جهان دادم ، حال ، هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند. ⁽¹⁰⁷⁾

(80) خودبینی هرگز !

یکی از یاران حضرت عیسی علیه السلام که قد کوتاهی داشت و همیشه در کنار حضرت دیده می شد، در یکی از مسافرتها که همراه عیسی علیه السلام بود، در راه به دریا رسیدند. حضرت عیسی با یقین خالصانه گفت: ((بسم الله)) و بر روی آب حرکت کرد! مرد کوتاه قد، هنگامی که دید عیسی بر روی آب راه می رود، با یقین راستین گفت: بسم الله ، و روی آب به راه افتاد تا به حضرت عیسی رسید. در این حال مرد دچار خودبینی و غرور شد و با خود گفت: عیسی روح الله روی آب راه می رود و من هم روی آب راه می روم ، بنابراین ، عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ هر دو روی آب راه می رویم. همان دم يك مرتبه زیر آب رفت و فریادش بلند شد: ((ای روح الله مرا بگیر و از غرق شدن نجاتم ده!!)) حضرت عیسی دستش را گرفت و از آب بیرون آورد و فرمود: ای مرد مگر چه گفتی که در آب فرو رفتی ؟ مرد کوتاه قد گفت: من گفتم ، همان طور که روح الله روی آب راه می رود، من نیز روی آب راه می روم . پس با این حساب چه فرقی بین ماست ! خودبینی به من دست داد و به کیفرش گرفتار شدم. حضرت عیسی فرمود: تو خود را (در اثر خودبینی) در جایگاهی قرار دادی که شایسته آن نبودی بدین جهت خداوند بر تو غضب نمود و اکنون از آنچه گفتی توبه کن! مرد توبه کرد و به رتبه و مقامی که خدا برایش قرار داده بود بازگشت و موقعیت خود را دریافت.

امام صادق علیه السلام پس از نقل این قضیه فرمود:

((فاتقوا الله و لا یحسدن بعضکم بعضا))

((پس شما نیز از خدا بترسید و پرهیز کار باشید و به همدیگر حسد نوزید)) (108)

- 1- بحارالانوار، ج 22، ص 83.
- 2- بحار، ج 43، ص 283.
- 3- حضرت یونس به رسالت مبعوث شد و در شهر نینوا به تبلیغ قوم خویش پرداخت مردم حقیقت را از او نپذیرفتند. یونس گمان کرد وظیفه اش به پایان رسیده ، پیش از آنکه فرمان الهی برسد، خشمگین شهرش را ترک نمود و از میان قومش بیرون رفت همچنان راه می پیمود تا به کنار دریا رسید و در دریا گرفتار شکم ماهی شد یکدفعه به خود آمد که باید صبر و تحمل می کرد و بدون فرمان خداوند از میان قومش بیرون نمی آمد شاید گوش شنوا و دلی حقیقت پذیری در میان ایشان پدید می آمد از این جهت در میان ظلمت ها به مناجات پرداخت و نجاتش را از خداوند منان خواست ، خداوند نیز دعای یونس را پذیرفت و او را نجات داد.
- 4- بحار، ج 16، ص 217.
- 5- بحار، ج 104، ص 37.
- 6- بحار، ج 6، ص 220 و ج 22، ص 107 و ج 73، ص 298 با کمی تفاوت.
- 7- بحار، ج 16، ص 214.
- 8- بحار، ج 77، ص 136.
- 9- بحار، ج 20، ص 63.
- 10- بحار، ج 77، ص 182.
- 11- بحار، ج 75، ص 108.
- 12- بحار، ج 41، ص 108 و 111.
- 13- ترجمه آیات : سوگند به اسبان دونده که نفس زنان (به سوی میدان جهاد) پیش رفتند. و سوگند به آنها (که بر اثر برخورد سمهایشان به سنگ های بیابان) جرقه های آتش افروختند و با دمیدن صبح بر دشمن یورش بردند. و گرد و غبار به هر سو پراکنده کردند، ناگهان در میان دشمن ظاهر شدند و...
- 14- بحار، ج 21، ص 72.
- 15- بحار، ج 40، ص 113.
- 16- بحار، ج 41، ص 135.
- 17- بحار، ج 41، ص 52.
- 18- بحار، ج 2، ص 52 - ج 41، ص 73، با مختصری تفاوت.
- 19- بحار، ج 43، ص 93.
- 20- بحار، ج 43، ص 94.
- 21- در برخی روایت 34 مرتبه الله اکبر و 33 مرتبه الحمد لله و 33 مرتبه سبحان الله نقل شده است.
- 22- بحار ج 43، ص 82 و 134، با کمی تفاوت.
- 23- بحار، ج 43، ص 85.
- 24- بحار، ج 2، ص 3.
- 25- بحار، ج 2، ص 8.
- 26- بحارالانوار، ج 43، ص 81 و ج 89، ص 313 و ج 93، ص 388 با کمی تفاوت.
- 27- بحار، ج 43، ص 25.
- 28- فرو خورندگان خشم.
- 29- عفو کنندگان مردم.
- 30- خداوند نیکوکاران را دوست دارد.
- 31- بحارالانوار، ج 43، ص 352.
- 32- بحار، ج 43، ص 345.
- 33- بعضی روایت های نام این دختر را ام کلثوم و به جای امام حسن (ع) امام حسین (ع) ذکر کرده اند.
- 34- 400 یا 450، به نقلی 500 درهم است.
- 35- بحار، ج 44، ص 119، 120.
- 36- بحار، ج 43، ص 352.
- 37- بحار، ج 44، ص 292.
- 38- بحار، ج 87، ص 126.
- 39- بحار، ج 44، ص 394.

- 40- بحار، ج 45، ص 335
- 41- بحار، ج 46، ص 116
- 42- بحار، ج 46، ص 142
- 43- بحار، ج 46، ص 67
- 44- **خلق الله الجنة لمن اطاعه و احسن ولو كان عبدا حبشيا و خلق النار لمن عصاه و لو كان سيدا قرشيا.**
- 45- هنگامی که صور دمیده شد دیگر خویشاوندی بین مردم نیست و از کسی سؤال نمی شود با چه کسی نسبت داری ؟ مؤ منون - آیه 101
- 46- بحار، ج 46، ص 81
- 47- بحار، ج 46، ص 65
- 48- بحار، ج 46، ص 247
- 49- بحار، ج 2، ص 236
- 50- بحار، ج 52، ص 126
- 51- بحارالانوار، ج 47، ص 134
- 52- بحار، ج 47، ص 123
- 53- بحار ج 48 ص 118
- 54- سالیانی که مردم روزها برای در امان بودن از گرمای طاقت فرسا به زیر آن جمع می شدند و شب هنگام مکان مناسبی بود برای فقرا و افراد غریب که در آنجا بخوابند.
- 55- بحار، ج 47، ص 20
- 56- بحار، ج 47، ص 39
- 57- بحار، ج 47، ص 77
- 58- بحار، ج 104، ص 37
- 59- بحارالانوار، ج 47، ص 79 و ج 68، ص 118
- 60- شوری ، 52. تو پیش از این نمی دانستی کتاب و ایمان چیست (از محتوای قرآن آگاه نبودی) ولی ما آن را نوری قرار دادیم که بوسیله آن هر کس از بندگان خویش را بخواهیم.
- 61- بحار، ج 47، ص 374
- 62- بحار، ج 47، ص 117.
- 63- خدا ستمکاران تو را لعنت کند ای فاطمه!
- 64- بحار، ج 100، ص 441.
- 65- بحار، ج 47، ص 59
- 66- خداوند داناتر است به اینکه رسالتش را در کدام خانواده قرار دهد.
- 67- بحار، ج 48، ص 103
- 68- بحار، ج 48، ص 174 و 313
- 69- مقیم و مسافر در آن یکسانند. (سوره حج ، آیه 24)
- 70- اگر به مقدار سنگینی يك دانه خردل (كار نيك و بدی باشد) آنرا حاضر می کنم و کافی است که ما حساب کننده هستیم (سوره انبیا، آیه 47)
- 71- خنفساء حشره ای است سیاهرنگ که از فضله حیوانات استفاده می کند.
- 72- بحار، ج 48، ص 141
- 73- انفال / 41
- 74- حشر/ 7
- 75- بقره / 44
- 76- بحار، ج 49، ص 288
- 77- در بعضی کتب آمده است:
- ماءمون باز شکاری را که بر روی دستش بود بدنبال دراجی (پرنده) رها کرد باز پس از مدتی بازگشت در حالی که ماهی کوچکی را که هنوز زنده بود در منقار داشت ماءمون آن ماهی را در کف گرفت و برگشت ، چون نزد امام جواد علیه السلام رسید از او پرسید این چیست که در دست دارم ؟
- حضرت فرمود:
- خداوند دریاهایی آفریده است ، هنگامی که ابرها از آن به سوی آسمان بالا می رود ماهیان ریز را همراه خود می برد و بازهای شکاری پادشاهان آنها را شکار می کنند، و شاهان آنها را در کف می گیرند و بزرگان علم و دانش از نسل نبوت را با آنها امتحان می نمایند.
- ماءمون از شنیدن این پاسخ سخت تعجب کرد و اظهار داشت:
- به راستی که تو فرزند امام رضا علیه السلام هستی و از فرزند آن بزرگوار چنین جواب شگفت انگیز، دور نیست.
- 78- بحار، ج 50، ص 56

- 79- طرسوس از نواحی مرزی میان سرزمین اسلام و کشور روم بود.
- 80- از فضات ماءمون.
- 81- پس از آن (خاك) بر صورت ها و دست های خود مسح کنید. مائده / 6
- 82- بحار، ج 50، ص 5
- 83- بحار، ج 50، ص 154
- 84- بحار، ج 50، ص 144
- 85- بحار، ج 50، ص 311.
- 86- بحار، ج 51، ص 2.
- 87- بحار، ج 52، ص 175
- 88- یکی از شهرهای عراق که در نزديك نجف اشرف واقع است.
- 89- بحار، ج 52، ص 70
- 90- بحار، ج 42، ص 142
- 91- بحار، ج 45، ص 311
- 92- بحار، ج 46، ص 118
- 93- بحار، ج 46، ص 336.
- 94- لقب اميرالمؤمنين نزد شيعه مخصوص به حضرت علی بن ابی طالب است که پيغمبر صلی الله عليه و آله وسلم او را در غدیر خم به خلافت نصب فرموده و اهل سنت همه خلفا را حق یا ناحق به امارت رسند اميرالمؤمنين گویند.
- 95- بحار، ج 48، ص 177 - 176
- 96- بحار، ج 77، ص 169
- 97- بحار، ج 14، ص 111
- 98- در بعضی مدارك زبان گاو آمده است.
- 99- بحار، ج 13، ص 262
- 100- بحار، ج 14، ص 322.
- 101- بحار، ج 14، ص 487
- 102- بحار، ج 14، ص 489
- 103- بحار، ج 16، ص 113.
- 104- بحار ج 1، ص 84 و ج 14، ص 506.
- 105- بحار: ج 14، ص 421، 427 و ج 70، ص 244، 380 با کمی اختلاف
- 106- بحار: ج 14، ص 485.
- 107- بحار: ج 75، ص 373.
- 108- بحار: ج 14، ص 254.